

مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد



کانادا:- ۲۰۲۳/۱۲/۱۱م

انجنیر فضل احمد افغان

## داستان امیر حبیب الله کلکانی از قول خود ش. از آغاز الی ختم زندگی.



داستان از این قرار است وقتی "لشکری به تعقیب او اعزام شد و بزودی توسط شاه محمود خان محاصره و بچه سقاب بکابل به جای که محکوم به مرگ گردید آورده میشد، گفتار بی پرده او را خبرنگاران خارجی چنین خلاصه میکنند که، "من میدانم که شما من را بکابل برای بندی کردن و یا کشتن میبرید" او داستان خود را پیش کرد که در عقیش بسته شود. و گفت که من از زندانی شدن و حتی از مرگ نمی ترسم" و وقتی بالای اسب سوار میشد طعنه کنان به صاحب منصان گفت. "من به تعویذ شخصیت مهم زندگی کرده ام و حتی حال نیز تعویذ آن ملا را در بازوی راستم دارم: اما فکر میکنم که تعویذ دهنده در این دو ماه اخیر فوت نموده، تاثیر حمایت و نگهبانی آن از من نیز از بین رفته: در وقتکه اسبم در خم و پیچ دره های کوهستان در حرکت بود به رفیقش صدا کرد او عبدالله چه دلیل دیگری میتواند باشد." ملا برایم گفت که تعویذ را بالای جلدم بسته کنم از فواید آن برخوردار خواهید بود، ملا سوگند یاد کرد که من پادشاه میشوم. و ملا برایم افزود که تاثیر تعویذ الی دو ماه بعد از حیات ملا دوام میکند" (۱-۲۴۸)،

"اگر میخواهی داستان زندگی من را بدانی، از زمانکه طفل کوچک بودم من از آغاز زندگی سر گذری را دوست داشتم، پدرم سرکهای خاکی قریه را آب پاشی میکرد و من را به تدریس به مسجد راوان کرد که آنرا خوش نداشتم، اما بخاطر پدرم همیشه میرفتم، یک روز شخصی پدرم را توبیخ کرد، من بخاطر انتقام یک دسته از غریب بچه های کوچه را با خود یکجا کردم و در شب داخل باغ انگور دشمن پدرم رفته باغ را خراب کردم. و این آغاز رهبری من بود که از خانه به دره خیر به هندوستان فرار نمودم که در آنجا جای فروشی و تفنگ میدزدیدم، تا آنکه به پختگی رسیدم."

"در همین قریجات خیر بود که ملا تعویذ را با نوید پادشاهی برایم داد، لهذا با اطمینان رفتم شامل خدمت عسکری افغانستان شدم. مهارت من به زودترین فرصت بلندترین پاداش را برایم داد. در همانجا اولین بار احساس نفرت به نظر امان الله کردم وقتی دیدم که در روابطش بین بیدینها و معتقدین یکسان است." (۷-۲۴۸)

"در بازگشتم به جلال آباد من مرخص شدم، وقتی دست خالی به کوهستانات خود رسیدم مردم برایم طعنه میدادند که برای شان از ملک دور فرهنگی تحفه نه آورده ام. من از مردم خود خجالت میکشیدم مگر من به تعویذ میدیدم و میگفتم که یک روز پادشاه میشوم، با خود گفتم زمین ندارم که زراعت کنم و امیدی برای پیدا کردن کاری هم ندارم، و سرباز ماهر در تمام اردوی افغانستان بودم، یکرهزن محل برایم وظیفه خوب داد ماه ها نه بلکه سالها

د پاپو شمیره: له 1 تر 2

افغان جرمن آنلاين په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټينگه کړئ [maqalat@afghan-german.de](mailto:maqalat@afghan-german.de) یادونه: دليکنې دليکنيزې بڼې پزوالي د ليکوال په غاړه ده، هيله من يو خپله ليکنه له راليرلو مخکې په خير و لولئ

بالای کاروانهای ترکستان حمله میکردیم. ما سرمایه های آنها را میگرفتیم و به غربا کمک میکردیم؛ تصادفاً من شخص شایسته در دسته ما شناخته شدم. تا بالاخر به حیث سر دسته رهنان مواظف شدم، به کار خود دوام میدادیم از کاروانها مالیه جمع و به سپاسگزاری از طرف امان الله برای شان رسید میدادیم. اشخاص دولتی جرات ممانعت ما را نداشتند، برای اینکه ما از مرگ ترس نداشتیم، و کابلی ها نمیتوانستند مثل دسته ما کوهستانی ها جنگ کنند، فلها را دیدن و اعتماد به تعویذ در بازوی راست و تفنگ در دستم منتظر بودم." (۱-۲۴۹).

"همین بود که دور بینای خوشبختی خود را میدیدم مخصوصاً که عساکر امانی دسته دسته به ما تسلیم میشدند. و آنها از فساد زیاد در پایتخت حرف میزدند؛ "و نوشیدن مشروبات و دیگر بیدینی ها؛ من منتظر فرصت بودم. میدانستم که فرصت من رسیدنی است. و از نارضایتی دهقانان از جمع آوری مالیات پیشکی سه ساله بخاطر مصارف امان الله به ممالک فرنگی اطلاع حاصل می نمودم." (۰-۲۴۹)

"امان الله و خانمش به اروپا سفر نمودند و بازگشتند. و آنها همه دیدند که او چه دیده بود او قلمهای سحرآمیز با خود آورده بود؛ ما و همچنان ملاها و دهاقین گفتیم بداست." وقتی اغتشاش شینواریها آغاز گردید، ستاره من درخشید: قبل از آفتاب نشت با دو هزار نفر مسلح خود که من را تعقیب می نمودند خود را به کمک اغتشاشیون رساندیم. ما منزل حاکم کوهستانات را محاصره نمودیم. من تنهاخودم داخل اطاق حاکم شدم. او چای سبز خود را مینوشید. من سوگند یاد میکنم که، با او حرف زدم و با تفنگچه های که در هر دو دستم داشتم او را وادار به تسلیم شدن کردم، و پاهایش را در پای صندوق آهنی (Safe) اطاقش بستم... بعداً گوشی تلفون را برداشتم. گفتم در کابل علیحضرت را با من رخ کن. بلی، نمبر شخصی شاه را در قصر. صدا از کابل شنیده شد، او، من چنین صدای غور را هیچگاه در قصر نشنیده ام. من گفتم که من حاکم ولایت میباشم میخواهم راپور بدهم که دسته بچه سقاب را گرفتار نموده ام، و چه باید با رهبر رهنان شود. صدا از طریق سیم شنیده شد که مثل سگ بکشیش، من هه هه کردم و به ریش خود دست کشیدم و گفتم که بلی قصر چقدر من را دوست دارد. سه روز بعد من ارگ را تیرباران کردم، امان الله ترک گفت و عساکرش قطعه قطعه به تعداد زیاد به ما تسلیم میشد؛ عنایت الله، و تعدادی از نوکران فرنگیها، کابل را در موترهای ضد مرمی ترک گفتند؛ و من پادشاه شدم. دخول من به کابل رسیدن بخواب خیالی من بود. دخول من که توام به شادمانی بود ممکن به خوشی از بین میرفتم" "اولین اقدام من دادن معاش همراهان من بود. من دیدم که خزانه حکومت بکلی خالی است، اما در یافتن که قسمت زیاد دارایی در داخل ارگ دفن گردیده بود. در آن طلاها و زیوراتی یافتن که حتی از زمان امیر عبدالرحمن بود؛ مقدار آن قبلاً توسط امان الله کشیده شده بود. من از مقدار زیاد آن برای تادیه معاشات سربازان خود استفاده کردم؛ و امر کردم که قسمت آنرا کشیده به کوهپیکران من داده شود. خریط های طلا و نقره بالای شترها بار و هر شب از دوازده الی پانزده بار شتر را به وادی پنجشیر و مناطق دورتر ارسال میداشتم، که دفن گردد تا در حالت استرار از آن استفاده شود، آنها هنوز تحت نام چار شتر در خم و پیچ دره ها پنهان شده اند، که اگر اعضای بدنم را قطع هم کنند من به کسی اقرار نخواهم کرد که چهار شتر در کجا است. ممکن الی ابد در آنجا خواهد ماند. یکنفر درپهلویم میدانست که در کجا است؛ و آن شخص به راحتی مرد." (۱-۲۵۱)

"وقتی من دریافتم که خاندان مرا بحیث پادشاه قبول نمیکند، من با خیشاوند ملکه ثریا ازدواج کردم؛ فکر کردم که با برقراری روابطم با خاندان شاهی موقف من را مسون خواهد ساخت. بی فایده بود، به هر حال. بادرک اینکه سه سال امیدی برای حصول پول از دهاقین نبود، لهما من پول کاغذی را چاپ کردم. همچنان سکه های چرمی را به امید بهتر شدن اوضاع به دوران انداختم. بدتر از همه ملای که تعویذ را برایم داده بود نیز فوت کرده بود؛ و ستاره من در زوال بود. زیرا خاندان من را بحیث پادشاه قبول نمیکرد. و جنرال نادر همیشه موقف من را تهدید میکرد، و انگلیس من را برسمیت نمی شناخت و نه برایم پول قرض میداد؛ با مقدار کمی طلای روسی نمیتوانستم دوام بدهم؛ لهما وقتی عساکر جنرال نادر نزدیک میشد برای وزیران گفتم که ما ختم شدیم و بهترین شخص موفق گردید. "من پادشاه شدم و سرگذشت زندگی، من ختم گردید حالا اگر زنده باشم ویا بمیرم برایم فرق نمیکند، به عالینترین مقام که پادشاهی باشد رسیدم، که یگانه بلندترین تاجدار الله میباشد؛ یک شخص از این بیشتر نمی تواند بدست آرد. من منتظر مرگ از سالیان دراز بودم. واقعاً از زمانکه من اولین فیر خود را کردم و انعکاس آنرا از دره شنیدم در قلبم احساس خوشی کردم و سنگ که در عقب آن پنهان شده بودم بوسیدم، و سه بار بخاطر پیروزی و خوشی ام بوسیدم" (۱-۲۵۱)

**فوقاً داستان بچه سقاب ذکر شد داستان تعویذ دران امروزی را به فردا میگذارم اگر حیات باقی بود انشالله در قید تحریر خواهد آمد.**

یار زنده و صحبت باقی.

ترجمه از مواخذ:-

تراژدی امان الله ( نویسنده سردار اقبالی شاه) تاریخ چاپ ۱۹۳۳م